

مکان: پرورشگاه / مدرسه
زمان: ۱۳۸۶
راوی: فرهاد غیاسی

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دلبستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

خاطره‌ی فرهاد از آخرین روز پرورشگاه

گاهی که از سخت‌گیری‌هایش خونم به جوش می‌آمد، توی دلم هزارتا فحش بارش می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «آخه این چه می‌فهمه توی پرورشگاه زندگی کردن یعنی چی؟ این بار اگر گیر داد برایش همه‌چیز رو می‌گم تا بفهمه و شرمند بشه.» هیچ‌وقت اما نگفتم. چون نمی‌خواستم مثل بقیه‌ی معلم‌ها به دام ترحم بیفتم و اعصابم را بهم بریزد. آخر ترم از همه‌ی درس‌ها خیالم راحت بود به‌جز فیزیک. پس برای این‌که کم نیاورم شروع کردم به خواندن. هیچ‌وقت دیگر به اندازه‌ی آن شب‌ها درس نخواندم. فیزیک شدم ۱۸ سال بعد آقای کربلایی از مدرسه‌مان رفت. دیگر او را ندیدیم تا پاییز همان سال و درست شب تولدم که کارت‌پستالی از او به دستم رسید؛ به آدرس پرورشگاه فرستاده بود. «فرهاد جان تولدت مبارک» این جمله را شاید بیش‌تر از صد بار خواندم. کارت پستال را توی پاکتش می‌گذاشتم و دوباره از پاکتش بیرون می‌آوردم و «فرهاد جان تولدت مبارک» را می‌خواندم. یاد گیردادن‌هایش می‌افتادم. یعنی او از همه‌چیز خبر داشت؟ انقدر برایم عجیب بود که احساس می‌کردم منظور او یک فرهاد دیگری بوده و کلاً اشتباه شده. گذشت تا سال بعد، درست شب تولدم، باز هم یک نامه، باز هم همان جمله: «فرهاد جان تولدت مبارک» این‌بار مطمئن شدم همه‌چیز درست است و اشتباهی در کار نیست. او واقعا به یادم بود. برای کسانی که توی پرورشگاه بزرگ می‌شوند، تولد ۱۸ سالگی غم‌انگیزترین تولد عمرشان است. آن‌ها هیچ‌وقت دوست ندارند به این سن برسند. ۱۸ سالگی در پرورشگاه یعنی بیا این ۹ میلیون را بگیر و وسایلت را جمع کن و از این‌جا برو. کجا بروم؟ من که کسی را ندارم! خانه و خانواده‌ای ندارم! شغل و درآمدی ندارم! یک ماه مانده به تولدم، به هر دری زدم تا خانه‌ای اجاره کنم اما پولم کم‌تر از این حرف‌ها بود. به اوج درماندگی رسیده بودم. یاد حرف بزرگی افتادم که می‌گفت: «وقتی تو خیابون راه‌بندون می‌شه، از ماشین پیاده می‌شیم ببینیم



اول هر سال تحصیلی با خودم می‌گفتم امسال دیگر نمی‌گذارم کسی از وضعیتم باخبر شود. خیلی از بچه‌های پرورشگاه ما درس‌شان پیشرفت نمی‌کرد، چون معلم‌شان از ماجرا باخبر شده بود و از روی ترحم به آن‌ها نمره‌ی الکی می‌داد. اما همه‌چیز بعد از اولین جلسه‌ی اولیا مریبان لو می‌رفت. وقتی به جای پدر و مادر، مربی پرورشگاه به مدرسه می‌آمد، همه‌ی معلم‌ها از ماجرا باخبر می‌شدند و رفته‌رفته رفتارشان تغییر می‌کرد. آقای کربلایی اما ماجرایش فرق داشت. معلم فیزیک دوم دبیرستان. مرد قد بلندی که دست‌های بزرگی داشت و با من از همه بیش‌تر سخت‌گیری می‌کرد. مطمئن بودم او از هیچ‌چیزی خبر ندارد. هر هفته دفتر ۵ نفر را نگاه می‌کرد که همیشه من یکی از آن‌ها بودم و چهار نفر دیگر هر بار تغییر می‌کردند. جریمه‌هایی که به من می‌داد از همه سنگین‌تر بود. شک نداشتم با من لج است. اما نمی‌دانستم چرا. حتی به ظاهر من هم کار داشت. یک هفته بعد از کلاس من را نگه داشت و شروع کرد به گیر دادن: «چرا انقدر لباسات نامنظمه؟ مگه اتو کردن بلد نیستی مرد گنده؟ نگاه کن انگار با خر کشتی گرفته!»



بگو

در این‌جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل‌تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از تهلانان بر ایمیل بفرستید. ایمیل‌مان را هم که دارید.



اگه می‌تونستم این پارک رو از رو زمین بر می‌داشتم که صبح تا عصر همین‌طوری نیام این‌جا بشینم.

ایمان ۱۶ ساله

چه خبره، خب وقتی یه‌جایی مانعی ایجاد شد راه زندگی‌مون بند اومد، باید از زندگی روزمره یه لحظه پیاده شیم با خودش خلوت کنیم بهش بگیم: با من چه کاری داشتی که مانع جلو پام گذاشتی که بیام پیش‌ات؟» با خودش خلوت کردم. برای ما پرورشگاهی‌ها او فقط خدا نیست، پدر و مادر و براد و خواهر و فامیل و خانواده هم هست. او نمی‌گذارد جای خالی‌ای باقی بماند. شب تولد هجده‌سالگی‌ام مثل همیشه نامه‌ی آقای کربلایی رسید، اما این‌بار کمی طولانی‌تر: «فرهاد جان، تولد هجده‌سالگی‌ات مبارک، چون نیت تو را داشتم خدا به زندگی‌ام برکت داد و توانستم خانه‌ای بسازم. بالای پشت بامش اتاقی هم برای تو ساختم. همین امروز وسایلت را جمع کن و به آدرس فرستنده‌ی نامه بیا. من و همسرم منتظرت هستیم.» حالا چند سال از آن روز می‌گذرد و من در اتاق بالای پشت بام زیر سایه‌ی معلمی مهربان زندگی می‌کنم و همچنان دو کار را در زندگی‌ام بهتر از هر کاری می‌توانم انجام بدهم: یکی تدریس خصوصی فیزیک دبیرستان، یکی هم اتو کردن لباس.

سالوادور تنها کسی بود که هیچ‌وقت از من نخواست نامه‌ای برایش بنویسم. او می‌گفت نه خانواده‌ای دارد و نه دوستی که برایش نامه بنویسد. به اصرار من راضی شد برای دوستی فرضی نامه‌ای بنویسد و من به او قول دادم نامه‌اش را به دست یک دوست برسانم و جوابش را برایش بیاورم. چند روز بعد وقتی به کمپ دیگری منتقل شدم، نامه‌ی سالوادور هنوز توی جیبم بود، خودم جواب نامه‌ی سالوادور را نوشتم و برایش فرستادم.

جواب ماتیاس مودین به نامه‌ی سالوادور

دوستی که وجود داری
من ماتیاس هستم، همان امدادگری که به تو اصرار کرد نامه‌ای بنویسی. این روزها که به کمپ ۱۸-۲۴ رومانی منتقل شده‌ام بیش‌تر از همیشه احساس غربت دارم و فهمیدم من هم مثل تو تنها هستم. در این یک سال نامه‌های زیادی برای خانواده و دوستان و آشنایان سربازان نوشته‌ام، اما خودم هیچ‌وقت کسی را نداشتم که برایش نامه‌ای بنویسم. از این‌که اولین نامه‌ام را برای دوست خوبی مثل تو می‌نویسم بسیار خوشحالم. یادم می‌آید شبی نصف وعده‌ی غذایت را برای سگ گرسنه‌ای ریختی. این یعنی اوج مهربانی. می‌خواهم بدانی من دوست توام و وجود دارم. حالا دیگر منتظرم شبی از شب‌ها نامه‌ای از تو به دستم برسد. برای دوستی دو تا آدم تنها هیچ‌وقت دیر نیست.

ماتیاس مودین

نامه‌ی سالوادور

دوستی که وجود نداری
این نامه را به اصرار یک امدادگر می‌نویسم و نمی‌دانم این نامه قرار است به دست چه کسی برسد. من دوستی ندارم، چون اهل رفاقت نیستم و اخلاق خوبی ندارم. حوصله‌ام از همه‌چیز سر رفته و زودرنج و عصبی شده‌ام. حالا دیگر فقط منتظر یک گلوله‌ام که در یکی از این شب‌ها بیاید و برابم همه‌چیز را تمام کند. دوستی که وجود نداری، به‌نظرت برای دوستی با من خیلی دیر نشده؟

سالوادور

نامه‌های جنگی یک سرباز
ستاره‌ها از ستاره‌های غربی

ماتیاس مودین امدادگر مجارستانی در سال‌های جنگ جهانی اول کارش نامه‌نویسی از طرف مجروحین جنگ برای خانواده‌هایشان بود. نامه‌هایی که گاه آن‌قدر نگران‌کننده بود که ماتیاس را مجبور می‌کرد تا برای کم کردن بار نگرانی گیرنده‌ی نامه هم که شده، بدون دست زدن به اطلاعات اصلی نامه، کمی لحن نامه را امیدوارانه‌تر بنویسد و بعد آن را برای گیرنده‌ی نامه ارسال کند. قصد داریم در هر شماره‌ای از کوله‌پشتی یکی از این نامه‌ها را همراه با دست‌کاری‌های ماتیاس در آن، برای تان چاپ کنیم.